



این نسخه اینترنتی به دست خود شاعر " حسام مبینی " در اختیار شما
 قرار گرفته است
 با سپاس

حسام مبینی

کتابی که در دست دارید ، گزیده ایست از ساده ترین گام های ذهنی من که به شکل یک کتاب در اختیار شماست . از آن سو خواب نام گرفته است که همواره خواب برایم نشان و نماد خیال ، آرزو و آرامش بوده نه غفلت و ناامیدی . این همان خیال آسوده و یا گاهی رنجیده است که همه ی ذهن انسان را در بر می گیرد و هر آنچه در آن می گذرد آغاز همه ی آرزو ها و اعمال اوست.

پشتیبانی و حمایت شما برای ادامه ی این راه به من نیرو و انرژی هدیه خواهد داد .

جا دارد از خانم ملودی هژبر سادات و آقای امیرحسین کیهانی و آرش فیوضی و تمام دوستانم برای حمایت ها و تشویق هایشان سپاسگزاری کنم .

در سرم خیال توست ، نگاه کن چه بی صبرانه به خواب می روم ،
و انگار همه ی ما به گونه ای در خواب به سر می بریم

گفتم ای خواب ، ای سر انگشت کلید باغ های سبز
چشم هایت برکه ی تاریک ماهی های آرامش
کوله بارت را به روی کودک گریان من بگشا
و ببر با خود مرا به سرزمین صورتی رنگ پری های فراموشی

فروغ فرخزاد

برف

دیروز دیدم خزان را

**از خیابان کناری می گذشت
کوله بر دوشش به راهی خیره گشت
دور دست را دید و زمستان را شناخت
بازهم برف را دید و شاهانه باخت**

ماه و خیال

مثل آن شب
تا خود صبح این جام
پای مهتاب
لب این باغچه ی پر گل
در کنار حوض مهتاب زده
و تو نیستی در حضورت
مانده ام چیست حضور مهتاب
بی حضور تو
وای نه این خاموشست
وای نه این ماه نیست ،
نه این مهتاب نیست
این يك خواب است
خواب تاريك من
در شبی آمیخته از مردن
و درود ای باران
لب این شیروانی ...

رقص گل

خواب دیدم گلِ سرخ
لبِ آن پنجره می رقصید
با سرود و ساز آن گنجشکها
که تماشای بهار
آنچنان ذوقی به صداشان می داد
و تو را دیدم گلِ سرخ
از تماشای تو می خندید

بازی ابر و باران

در آسمانِ صاف ،
آبی

گاه ابرکی سرزنده ، آهسته

می سپارد دست خود را ،
با نوازش دستِ بادی پر هیاهو ...

خواب می بیند يك بار

بر زمینی صاف ،
در گندمزار

با تو اشك ها می ریزد

می میرد ...

انتهايش مزد خود را می گیرد

من بیست کیلو خوب هستم

تا چشم قدرت دیدن دارد ،
جاده است ، جاده !
و من همه ی خیالم تویی ،
جاده را بیش از اینها
در شب دوست می داشتم !
امشب بیشتر ازینها به من نزدیک است
نه آنکه تو نباشی ، نه !
همه اش از توست ،
یک لحظه از خاطرم جدا نمی شود
آرایش وجودت در ذهنم زیباست
زمان ، چشمان توست ..
خواب هم که نیست ، بی آید !

همه اش آن جا مانده منم !
تا چشم قدرت دارد ، جادست ، انتظارست !
انگار نه انگار همه ی چراغ های خاموش
چیزی جز یک جرقه لازم ندارد
برای روشن شدن ، یا کلید !
انتهای این جاده چیزی خواهد بود
اطمینان دارم
دلیل گام هایم همین است ،
آری ، من بیست کیلو خوب هستم !

اشک

امروز ،

چیزی که یادم ماند

قطره ای اشکت بود

بر گونه ات دوید

نگذاشتمش بمیرد

زیبنده ی چشمانت بود

دیواری از غم بود

بر سرم فرو ریخت

همه اش برای آن بود

که ایمان بیاورم

بیشتر دوستت دارم

به من بگو کجا روم !

گفته ام می روم

اما به کجا ، نمی دانم

به اتاقم که عکس تو آنجاست ؟!

عطر تو دقایقیست ، آنجا پا برجاست !

به چند ساعت قبل ،

که چشمانت خیس بود ؟!

به فردا که افتاده ام به روی تخت ،

آش و لاش ؟!

گوشه ی چشمانم سرخ ،

ضجه های مادرم فریاد آسمان هاست ؟!

به من بگو کجا روم ؟!

که خیال کنم ، آرامم !

مگر آنکه همینجا ،

متوقف ش

در سوگ گل

دیروز به گلی رسیدم
تیغ نداشت
دستم را محکم فشرد
هیچ منت و خواهشی نداشت
ساعت ها در آغوشش بودم
عاشقانه می خندید و خواب نداشت
دنیای دیگری بود ، زیبا بود
صبح هم قصد آمدن نداشت
آفتاب چشمم را که زد ،
گل شکسته بود و نای نفس کشیدنم نداشت !

راز چشمهایم

فقط يك لحظه گذشتی
از راهروی باریك چشمانم
و ندیدی من را ،
پلك نمی زخم
و در آن سو دلتنگی ...
راهرو را آب ببرد

قلب

چقدر زود می نشیند
قلب تو در خوابگاه قلب من

می گذارد محکم قدم ..
در قبله گاه قلب من !

رام می گردد چشم من با گردش چشمان تو ،
خام می گردد دست من با بازی دستان تو ..

می سپارد جان به خواهش های تو ..
قلب من افتاده بر خاک نوازشهای تو ...

دیر می گردد برایش لحظه ی دیدار تو ...
خواب ز چشمش می رود از زیبایی بسیار تو

بر خیز که باران هنگام ترکش
به جای میگذارد خطی رنگین
بر صفحه ی آبی آسمان دلچرکین
خراش می دهد دلِ لاجوردی و خشمگین آسمان را
از غروب لحظه های خوب و گاهی غمگین
آنقدر چشم را می نوازد خروش زخم کمان خورده
خون می فشاند سرتاسر جسمش را خورشید تابنده
آه که لحظاتی می سازد برایم
اوست بهترین هنرمند و من بنده

سيزده بدر ، بهار

ابر ،

باران ،

قطره ی باران می چکد بر روی شیشه

ابر ،

درخت سبز می دهد تن بر آب

خواب می رود چشمام

تار می شود جسم شیشه

در کناری ،

قل قل کتری

دود و آتش ، ترق ترق چوب

در شعله ی رقصان ..

دستانِ مهربان و صمیمانه می فشارم در سینه

آه ای مرد

در طبیعت ..

در همین لبخند و روزی از سیزده

به یاد آور

پلک را بر هم زن

بهماه اگر هست ، رامش کن ...

عشق سوزان را کنار ، وین بهار ..

آه و ای خواب نهایت بی خیال

شیروانی های شهر من

پایتخت را شیروانی نماندست شاید
که عاشق صدای نم نم باران
لب شیروانیهای شهر من شوی
نماندست دیگر لانه ای
ساخته کبوتر چوبین
سر درخت بلند ...
و نمی خوانند یا کریم ها
آنقدرها بلند
صبحهای تنهاییت را ،
بیدار شوی و انگار زندگی را خواب می مانی
نماندست عشق
بین تخت های آغشته به هم آغوشی من و تو
نماندست خاطره انگار خوش
گربه ام می گیرد امروز
دیگر نیست خنده ی مرد همیشه دارد لبخند

بر لب ،

دارد سیگار

نیست شاید ذره ای راست می گویی ، نه دروغ

تمام شده است صبر و حوصله

بین آهن های ظاهرش زیبا ،

سبز و زرد و قرمز

شاید که يك روز

باز آیی به شهر من ..

لبِ این برکه ی جوشان بنشینی باز

بنوشی آب

نروی باز به خواب

جام زندگی

انگار لیوان پری را ،
کوچک نه ، بزرگ ،
تا انتها سر بکشی
و ندانی چیست ،
آنچه سراسیمه ،
تا اعماق درونت راه میابد !
سر می خورد و ناگهان
آهسته می نشیند بر جانت ،
نمی دانم چه کسی ،
می گوید
این جام لعنتی را ،
سر کش !

دست خط

می خواهم که خوانده شوی
حتی با حروف نا خوانا
می خواهم تجسمم کنی
تمام حرف هایی که می زنی را
می خواهم تک تک جمله ها را
خط ببری

می خواهم تو باشی که گوش می شوی
می خواهم بزرگ
مردانه ،

بر گوشه گوشه ی جانت قلم بگذارم
جوهره ی دستانم جریان گیرد
بین رگ های درخت
آری می خواهم ،
خط بکشم ...

مسافر

آه ای مسافرِ دور دستهای تنهایی من ،

اگر بازست چشمان تو هنوز

اشکهایم چاره سازست هنوز

اگر قلم در دستت می لغزد هنوز

کاش مرا هم ،

ازین خطه ی بی شادی و تنهایی می بردی يك روز

کاش مرا هم تا خود تنهایی می راندی

تا همان پهنه ی وسیع چشمانت می کشاندی

آه ای مسافرِ جنگل های دور

از درختان اقاقی تا نسیم

چند متری اگر فاصله هست
از بوی خوشش جام شرابی سرکش
برگش اگر سبز است ،
از زمزمه ی آهنگ مرغانش بنویس
از رقص زیبای دختر دریا ..
نوازشِ شن های ساحل دریایش بنویس..
وقت اگر باقیست ..
در کف شنهای کویرش خواب شو ...
برایم اگر جایی هست ،
همه را خاطره ای خوش هدیه ام آور ..
بلکه آرامش این بنده ی زندانی آهن و فولاد شود

درخت و سیمان

آن هم درخت آواره
سیمان پایش ریختند بیچاره
قفس تنگش هم بستند
آرزویش ماند نیمه کاره
و می گذرند آدمها
و کسی دیگر درخت نمی کاره

زمستان

می چرخد رقصان

ذره ای کوچک و سپید در آسمان

همان فرشتگان بیدار شده از کنج قلبی مهربان

بی زبان

به آغوش سیاه رنگ زمینیان

برف

و اینجاست آنکه می گویم برایت

آن زمستان

دردهایست دلش پنهان

حیاتِ مادر بزرگ

یادِ کودکی هستم
حیاتِ باز
آسمان زیباست
همه چیز سبز است
خیابان شب هرگز ندارد انگار
فکر من دنبال آن توپست
رو زمین غلتان کنار پای من ایستاد
کناری ، عمه ام آنجاست
درس می خواند چه زیباست
مادر بزرگم می نشیند کنج ایوان
بر درختِ میوه چوب می زند مهمان

چه خوب مانده در ذهنم
کنار در گلهای شمعدانی
يك مطبخ ، تنور نانوايي و زیرزمینی ،
شیروانی
آری دلم تنگست
خدا می داند آن روزها
برایم چه خوش رنگ است ...

پیاده رو

اوج نامردیست ،
پیاده روی تنگیست
و تو آنکه دوستش می داری ..
از روبرویت می گذری ...
تنها برای چند ثانیه ..
و از دید چشمانت می رود به پای چند ثانیه ...
و راهی هم نیست برای بازگشت ...
رفت و دیگر باز نخواهد گشت

بدرود

به یاد می آورم
غروبی را که خورشید بدرود می گفت
اتاق تنهاییم را ...
لحظه لحظه بر می داشت ..
پرتو های نوازشگرش را ...
و تو را به یاد آوردم که مرا بوسید ...
از در بیرون رفت ...

ژرفای شب

لحظه هایی چند ،
بیش ازینها زیبا
در کنارم شاخه ای گل
عطر توست پیچیده اینجا ...
آن چنان گمگشته، خسته
آن نگاه گرم و بی پرده ،
آن چنان جاری ، ژرف و بی خواهش
پر از پاکی ، زیبایی
پر امید و روشن و بارزش

گاه با خودم تنهام ،
آن چه بود از اوج ما ؟
شاخه هایی از ریا؟
شاخه هایی از دروغ؟!
ایچنین بی انصاف؟!

باز هم این اشکِ من ..
باز هم زانو زدن ..
باز هم درمانده ی درد ها شدن ..
باز هم پایدگی ..
روبروی سنگ ها....
رو بروی هر چه غم سازنده ها
باز هم اشک ریختن ..
از نو دل را پاک ساختن ..
درد را،
غم را در پندار کاشتن ...
و چنین زخم هایی داشتن

همه از نو اینجان
در کنارم ، عطرشان پیدا است ...

آن چنان خستم ، درمانده ام ..
و تو هرگز نیستی ،
در وراى این شهر..

و نمی دانم چیست ،
آن سیاهی سرد بی احساس
چنگ می زند بر قلبم ...

در ته ژرفای شب
این چنین پژمرده و بیمارست
گاه در تنهایی
نکند پیمان ماست...
نکند آن کودکِ شب های ماست!
و خروش لحظه های مرگِ اوست..
در سکوت ،
در ندای شیون چشمان من

سپیده دم

باز هم عکس تو پیدا بود

در نگاه نیمه باز ماه

باز هم لبخند تو رقصید

در نگاه آشنای ماه

باز هم بیدار خواهم ماند

مثل هر شب..

تا خود صبح

تا به آن دم که تو می خندی

بازهم زنده خواهم بود..

تا به صبح

تا به آن دم که تو چشم می بندی...

می خندی...

تابلوی خیال

ماه پرده ی رخ برچسید ،
آسمان یخ زد ...
خاکستری شد شب
بلورین شمع ها ریخت ...
آسمان دیگر شد ،
و تو نشسته ای بر خیالم ..
بر تخته ی ذهنم میخ می کوبی ..
میخ دلتنگیست !
خبر نیست تو را که آتش عشقت
تخته تخته ی ذهنم را سوزاند ...
و ذهن من هنوز در مسیر بی پایان تو سر در خیال ،
گم شده است ...
مبادا شب بی تو سر شود و
سپیده زند و خیالم بپرد !
انگار حاشیه های تابلوی خیالم ،

بی سر انجام است
هرچه می کشم حاشیه ای نیست ،
مرا باز دارد
همین است ..
من به نقاشی تابلویی
بی حاشیه دست برده ام ...

پایان

روبه رویم ،

جاده را تا به انتهایش می بینم ..

تا به آن نقطه که در دوردست

می فشارد همه ی خطوط را در قلبش

می شود يك بن بست

می میرد ، می کشد بر صورتِ جاده دست

می خسبد وهم چو آبی پاك ، می روبد

خاكِ گونه ی جاده را...

و چشمانم تار می شود

در دركِ نقطه ای در احساسم نزدیک...

و در تاریکی دور و تنها..

پایان ، و هنوز قدم زنان

جاده را می نگرم

و چقدر راه ،

چقدر طولانیست.....

نیستی چراغ بر افروزی

بارها زیر باران با سکوتت راه رفتم ..

با نگاهت ،

ساخته در ذهنم

تو را یاد کردم ...

باز هم از نبودت اشک ها ریختم ..

باز هم خواب باران دیدم ...

لابه لای رنگ ها...

از میان صدها چراغ خاموش...

شب‌نم گل

می گفتند صبح ،

باران بارید

شب‌نم می گفت ،

وقتی که از تیزی گلبرگ گل سرخ

می سرید و به سینه ی خاک گلدان می پیوست ...

و من باز خواب ماندم

میان هجوم رو انداز و پتو ...

از پنجره ی اتاق

دخترکی بر خم ماه

به اتاق زل زده بود ...

بال های سفیدش بسته و خاموش

در فکر بیداری من بود ...

می گفتند صبح دم

باران می بارید

ناگهان چشمانم لرزید ،
خاموشی بی وقفه سراسر چرخید ...
گلبرگ گل سرخ به خود می نالید
می گفت که باران بارید
صبح دم که همان رفتگر نارنجی
دستان سفیدش را
به زمین خیس خدا می مالید
اشک بی وقفه ی آبی را
از کف گونه ی دل می سایید

سکوت

و دوباره باز هم
از پنجره ی باز شده رو به آغوش
به ستاره هایی که ازدست رفت گریستم...
و سکوتی که در آغوشت جاریست ...
مرا دوباره خاموش
به خواب می دهد...

نامه

می‌گذرم از راهرویی

پر خم و تاب

انتهاش

نرم می‌تابد مهتاب

خواب دیدم دست توست ...

نامه‌هایم ،

ناخوانده ، جداست ...

به همین سادگی

دخترکی زلف به باد داده

با گل سری زیبا..

سرش از پنجره ی ماشین بیرون ..

خواب را از من گرفت

دی

در این انتهای زیبایش ،
احساسی تو خالی
می کوبد پتک بر دل بی تابش ..
خواب را می برد از یاد ..
می کند درد را زنده در افکارش..
و سایه ی چشمی نگران ..
خنده هایی زیبا ..
هدیه هایی که چشم می دهد آن را به خاطرات ..
باران را برد به چشم ..
چشم را سائید بر چرخش ابرهای آسمان ..
رویا ساخت در سرما ..
دی ..
و مردی که به پایان می گزیند شب و نوروز..
از پشت هزار مشت تنهایی

می شود بیدار ...
و تهی ، تو خالی

عشق و چشمهای بسته

من ، دوست داشتن را
استادانه می دانم ..
و تو فقط عاشق منی ..
میترسم شاید ،
روزی صمیمانه نه ،
ضالمانه از من دل بکنی
می ترسم ،
دیر شود دوست داشتنم را ...
می ترسم یادت نماند و کلمات را در هم شکنی
می ترسم باید ،
تا ابد بسپارم به گور..
داشتنت را ...
می لرزم ،
شاید .. پشت این در ...

تویی بر دار لرزه می زنی..

در اتاق

میزم و قلم و کاغذ ...

و تو در خوابی عاشقانه چرت می زنی ...

نمی نویسد

امشب دلم باز لرزید ...

من در اتاقم بی جان ،

چراغی خاموش ،مدادی شکسته !

پیراهنی پاره ،لباسی از هم گسسته !

دلم باز لرزید ...

باز پلک چشمم ،از بغض من لرزید ...

مدادم را یادم آمد ،من شکستم ،

کاغذم سفید ماندست هنوز

در دستم ،

دلم باز

عاجزانه این بار می لرزد ..

مهتاب

شب‌ی مهتابیست امشب ..
باز آب می برد راهرو ام را
گشوده رو برویم
بی خوابی
باز هم من ، خواهم گشت در پی تو ...
باز هم می شوم خاموش ، تو خالی
پرده ی پنجره ی راهروام را
باد می زند گاهی کنار
تا که شاید گوشه ای در کنار مهتاب
رفته باشی به خواب
صندلی راحتی
هنوز می جنبد
نشانه است ، تو هنوز اینجا هستی ..
شالِ سرت بر دسته ی صندلی آویزان است ،
شاید رفته ای گلدانِ لب پنجره را آب دهی

هنوز پیدایت نکرده ام
هستی همین جا
صدایت ، آوازت هست هنوز

خاطره

سپردمت به خواب ، خواب بی جواب !
خوابی که تو را برد ز یاد ...
تو را کرد جواب ...
سپردمت به دست پینه بسته ،
بسته گره خورده از گل یا پوچ خاطرات !
به قلب از کار افتاده ی مردی که شد خسته ی این منجلا ب...
سپردمت به باد ،
به دست خاطرات

خواب

زندگی را سبز
در کنار پلك دخترک آغشته به سرخاب و سفیداب خدا ...
سمت چپ ، چشم سیاهش می بینم ..
زندگی را از نگاه عشق ،
عشق خاموش درون دل خود می بینم ..
زندگی را سبز ..
زندگی را خواب می بینم ، اگر بر هم نذاری چشم ...
زندگی را داد می زنم ..
با نام و نشان ..
زندگی را سخت میابم ...
حال که در قفس من و توست ...
زندگی را نمی خواهم ...
تو را در خواب میبینم باز ...

آغوش

خاطرم هست یکبار ،
چراغ از دستم افتاد ..
می گفتند باید سوی دیگر راه افتاد ..
یادم نیست شکست ،
یا که روشن ماند
فکرم جای آن لحظه ای در آغوشِ تو جا ماند ...

برخورد

کنارم نشسته ای آرام ،
و منم که پهنه ی وسیع چشمانت را جابجا می کنم ...
مسیر رفت و آمد چشمانت
اگرچه دست نیافتنی است
اما ای کاش
تقاطعی باشد ،
میان دیدگاه من و تو ..
خطوطی آن چنان نا موازی ،
تا ابد نا موازی ...
و ای کاش ...
شاید باران ببارد ...

فرشته

نشسته ام بر خم ماه ،

خاموش کشیده امت به آغوش ..
دخترک خال بر گونه زلفش تاب ...
خیالم خفته چشمانم باز ...

آرام آرام ،

دستم می لغزد بر پیشانیش ...

پلک می زند در روشنی کم سوی مهتاب ...
ستاره ای بر می خورد به صفحه ی آسمان ،

زلفش تاب داشت و بر گونه اش خال ...

رفت و دیگر ندیدمش در خواب ...

آرزو

**آن لحظه که خورشید
سر از خانه ی تنهایی خود بیرون می برد ،**

**همه انگار محو تماشایت بودند ،
و من حیرت زده
آرزو داشتمت ،
برای لحظه ای از آن من بودی ...**

به حمید ، به فروغ

تو به او خندیدی

و نمی دانستی من ...

تو را بیشتر از هر کس دیگر دوست دارم ،

تو به او خندیدی

تو نمی دانستی من

به چه دلهره ،

تا باغچه ی خانه یمان

سراسیمه دویدم !

شاید که تو آنجا باشی ...

مادرم از پی من تند دوید ،

نگران کرد نگاه

پسرش تنها ،

پشت هزاران درخت باغ ، گم شد ...

و تو را با او دیدم ،

شاخه ی گل از دست من افتاد به خاک ..

پدرت غذب آلود به او کرد نگاه ،

سیب دندانزده در دست توافتاد به خاک
غلطید و به کناری ایستاد
و تو را دیدم
گریان از کنارم رفتی ...
سالها می گذرد و هنوز
حسرت داشتن تو
می دهد آزارم
و من اندیشه کنان
اسیر این پندارم !
که ای کاش ،
باغچه ی خانه ی ما سیب نداشت !

چه می کشم !؟

دست در گیسوانت می کشم

آرام و خاموش ،

آهی می کشم

بر چشم تو

خیرست در چشمان من

انگار سرمه می کشم ...

سر می خورد نوازشم

تا گونه ی گلگون تو ...

آخ که من چه می کشم ...

نقاشی رویای تو ...

“ ”

برای نخستین بار
به دنبال خودکاری می‌گردم
که ندارد جوهر
ندارد جان برای
روی کاغذ غلطیدن ...
تا برایت بنویسم :
“ ”

قصه

چه کنم چشمانم را ،
طاقشان به پایان که می رسد
دیگر به آغوش خواب نمی روند ...
سراسیمه ، اشکهای ساده ام را ،
می سپارند
به مسیر پر پیچ و چروک گونه ام !
من می دانم
که در قاموس تو نیست
غم و اندوهم را ،
تنها رها کنی
و خواب اگر بیاید آرام ...
به قصه هایت خواهم پیوست ...

بیداری

خواب دوباره از چشمانم پرید ،
و تو هنوز نمی دانی کیستم ...
که به دنبال چشمان خواب برده ات ...
تا به صبح بیدار می ایستم ...

گام هایت

می خواهم تنها تو باشی
که در فکر من قدم می زنی
نه آنکه فکرم گوشه ای نشسته باشد و هر از گاهی ،
کسی بگذرد و کسی بگذرد و
کسی باز بگذرد

بوسه

چه زیباست چشمهایت
اگر ذره ای لبخند
بخوابد بر لبش شیرین ...
اگر صبح دم بماند مستی ...
بماند نای بوسیدن ...
چه غفلت ها حین هوشیاری ،
چه فرصت هاست
می رود از دست ...

همه را تار کرد

می خواستم ،

سر بر شونه ام که می گذاری ،

اشک هایم بی اختیار نریزد ...

نمی دانستم ،

قطره قطره زیر پلکم جمع می شود ..

می خواستم بی هیچ خواسته ای

تنها نگاهت کنم ،

اشک های صاحب مرده ام گذاشت ،

همه را تار کرد ...

آتش

بر لبه ی میز ،
سیگار آتش زده ایست
دست تو بود ،
لحظاتی پیش
که در را زدی و رفتی
پشت سرت همه ی افکارم خراب شد ،
چه غمگین ، اشکهایم تاب می خورد،
بر گونه ی مردانه ام
اگر بدانی چه آتشی به پا کرد
همان سیگار به جا مانده ،
خوابت تا ابد خراب می شود
آه ، ای خط بی امتداد
برو و دیگر به مسیر من بر نخور ... !

خواب

هیچ غم و غصه ای دیگر نیست ،
نه من خسته ام ،
نه تو ، که آرام گرفته ای
در آغوش ضعف اما گرم من ،
هم اکنون که نفسهایم ،
خاموش اما مردانه ،
خیال شب را جر می دهد
خیال چشمهای بهت زده ی خاطرات را
کور می کند ،
و در آستانه ی بی پاسخی درد
ضجه می زنم
که تو ای هم آغوش همه ی شب هایم
هیــــــــــــــــس
تا ابد دوستت دارم ..

شعر

اکنون خیال

یا همان رویا

یا که شاید خواب

یا که بی پرده بگویم

شعر

و نه هیچ کدام ،

از همه ی با تو بودن هایم

کافی نیست !

بیشتر از اینهاست

آرامشت ،

می دانم

بیشتر گل باش ،

مرا خامم کن ...

همین ...

اگه تو حیاط خونتون
یک حوض آبی هست
که توش ماهی های قرمز داره
دم پنجره ی اتاقش
کنار پرده ،
گلای شمعدونی داره
گلدوناش سفال و
چهارپایه ی چوبی داره
تو اتاق نشستی و
کنارتم یک تخت - و
رو دیوار مجاورش
عکسای سیاه سفید ،
بعضیاشم رنگی داره ،
یک ضبط کهنه داره ،

فرهاد می خونه و
بوی عیدی داره
تکیه ی دیوار دوچرخست و
پشتشم یه زین داره ،
درخت هلو ، گیلان و آلبالو داره ،
بابات برو بگو ،
دخترتون خواستگار داره